

درست سر ساعت ۱/۲۵ دقیقه صبح یکی از روزهای سال ۲۰۹۹ میلادی یکی از بزرگترین کشفهای علمی تاریخ به وقوع پیوست و یکی از آرزوهای بشر در مورد «سفر زمان» و «بازگشت به گذشته» محقق گشت. «سارمون کوتاه» زمانی که مطمئن شد به جایی در گذشته نگاه می‌کنند از اینکه او مکتشف این طرح محسوب می‌شود احساس غرور کرد و قهقهه بلندی سر داد. پس از اینکه دوربین پرنده که در جایی در سال ۲۵۰۰ میلادی گشت می‌زد را به سمت نزدیکترین شهر - که از نقشه‌های قدیمی بایگانی شده در کامپیوتر به آن دستیافته بود - هدایت کرد یا خود

دوربین بالاخره به شهر زیبا و نوساختی رسید. سارمون ملتی به گشت زدن خروج شهر پرداخت و سپس دستور برگشت دوربین را صادر کرد. چنان ضریع عقربه شمار انرژی دستگاه کم می‌شد که سارمون ترسید که دستگاه - که تا حدودی در سخت‌افزار سر هم‌بندی شده بود - تحمل فشار انرژی را در مناره‌های خود بیاورد. او مجبور بود برای دریافت امواج ارسالی دوربین «جاده زمانی» را باز بگذارد و آنتنی درون آن قرار بدهد. آن طور که خودش از طریق دوربین دیده بود. آنتن درون اشعه سبز رنگی به نظر می‌رسید و حالت رویایی به آن داده بود. هر از چند گاهی هم باد مقلاری گرد و غبار و بزرگهای خشک شده به درون آزمایشگاه می‌ریخت. البته سارمون مشکلی در مورد انرژی نداشت، چرا که مقدار زیادی انرژی ذخیره داشت و به دست آوردن آن بسیار ساده و کم‌هزینه بود.

همیولا



چند دقیقه بعد دوربین درون آزمایشگاه و در جای اولش بود. جاده هم بسته شده بود. سارمون ربانی را برای تمیز کردن آزمایشگاه که حالا مقدار زیادی گرد و خاک به آن نشسته بود، فرستاد.

بعد هم نتایج آزمایشات را در دفتر محرمانه‌اش نوشت. بعد از اینکه دخترش را در گاو صندوقی که حتی همکارش «مارک شوارتزینگر» هم از آن اطلاعی نداشت گذاشته نفسی به راحتی کشید. حالا که طرح کاملاً به نتیجه رسیده بود، می‌توانست به جوانب دیگر این طرح فکر کند. البته او سه ماه بود که تمام فکرش مشغول این طرح بود. اما او حالا به فوایدی که این کشف می‌توانست برای او داشته باشد، فکر می‌کرد. البته این کشف متعلق به او نبود و متعلق به همکارش مارک نیز نبود.

آن دو با کمک هم این کشف را از دانشمند جوانی به نام «امیر صلاحی» دزدیده بودند.

صلاحی مدت کوتاهی بود که در رشته دکترای پیشرفته فیزیک با گرایش الکترو مغناطیس فارغ‌التحصیل شده بود. مدتی قبل در آزمایشگاه سارمون به عنوان همکار کار می‌کرد. پسو بسیار باهوش و خلاق بود. اما اشتباه بزرگی کرد و به آن دو اعتماد کرد و کشف بزرگی را که ناقل آمده بود، برای آنها بزرگو کرد تا بتوانند با کمک هم آن را به مرحله عمل برسانند. هر چند بیشتر اطلاعات را فاش کرده بود، اما مهم‌ترین قسمت که همان چگونگی تهیه انرژی مخصوص بود را نگفته بود و آنها وقتی فهمیدند دیگر نمی‌توانند او را فریب دهند، به زور متوسل شدند و او را در خانه‌ای محبوس کرده و باقی اطلاعات را با زور و شکنجه و تهدید به آزار رساندن خانواده‌اش از او گرفتند.

اما با این حال که کار به اتمام رسیده بود، احتمالاً پسرو باز هم در حال شکنجه شدن بود.

زیرا سارمون همکارش مارک را برای گرفتن اطلاعات بیشتر به سراغ او فرستاده بود. البته سارمون می‌دانست که اطلاعات بیشتری در کار نیست. این همان کلکی بود که می‌توانست او را

اندیشید که او تنها کسی است که در دنیا از این کشف خبر دارد. حتی آن روز همکارش نیز در آزمایشگاه نبود و تنها دلیلش این بود که وقتی سارمون فهمید که به هدف نزدیک شده او را دست به سر کرد تا افتخار این کشف را خود به تنهایی به دست آورد. شانس آورده بود که رشته اصلی همکارش چیز دیگری بود و او از خیلی چیزها سر در نمی‌آورد.

دوربین پرنده که حالا در ۶۰۰ سال قبل پرواز می‌کرد اندازه‌های کوچک‌تر از یک مشت بسته داشت و به راحتی در فضا به چشم نمی‌آمد و اگر هم دیده می‌شد نمی‌شد فهمید متعلق به آینده است زیرا در آن زمان هم از این وسایل استفاده می‌شد. فقط دوربین او پیشرفته‌تر بود.

مدتی بعد دوربین به محدوده یک کارخانه رسید. کارخانه تمام ربانی به نظر می‌رسید و تعداد کمی انسان در آن به چشم می‌خورد. جاده‌ای از کنار کارخانه می‌گذشت که وسایل نقلیه زیادی در آن وجود داشت و تابلوهای تبلیغاتی تمام دو طرف جاده را گرفته بود. این یکی دیگر با زمان حال تفاوت نکرده بود.

سارمون با خوشحالی فکر کرد: «اگر چه کار اصلی طرح را کس دیگری انجام داده و نتایج کار اوست که به من رسیده، اما بالاخره من هم یک کار مثبتی توی این کشف انجام داده‌ام. حالا می‌دانم که مدت زمانی که به عقب برمی‌گردیم بستگی به مقدار انرژی دریافتی توسط دستگاه «سفر زمان» دارد. برای یک لحظه بازگشت انرژی چندان مصرف نمی‌شود اما حالا که «جاده زمانی» باز است انرژی زیادی مصرف می‌کنم. زیرا به ازای هر لحظه همان قدر به توان می‌رسد. البته قبلاً مشکلی ندارم چون ذخیره انرژی زیادی دارم.»

تنها مکتشف این کشف خارق‌العاده کند.

تتها چیزی که او را ناراحت می‌کرد این بود که جهان علم و حتی مردم عادی می‌دانستند که قبلاً کسی دیگری این موضوع را کشف کرده است. صد سال قبل فردی به نام «سمید رقیمی» روش رسیدن به این کشف را به دست آورده بود، اما هر آن زمان چیزی در این مورد به کسی نگفته بود و سالها بعد از غلبیدن شدنش یکی از نزدیکانش با دلایل محکم این مطلب را ثابت کرده بود. او صد سال قبل بعد از اینکه در جنگلی بزرگ توانست منظومه شمسی را از نابودی توسط سحابی غول‌پیکری که دمای بسیار زیادی داشت و با حرکت به سمت منظومه خیات تمامی ساکنان آن را به خطر افکنده بود، نجات بخشد، به طرز مرموزی ناپدید شد. شایعاتی در مورد زنده بودن او و ارتباطش با بعضی از دانشمندان وجود دارد و با اینکه صد سال از آن زمان می‌گذرد، اما به خاطر افزایش میانگین سن در انسان قرن ۳۱م تا حد ۲۰۰ سال امکان صحت این شایعه وجود دارد، اما سارمون با تمام احترامی که به او داشت ترجیح می‌داد که او زنده نباشد. زیرا دوست نداشت افتخار طرحش را با کسی دیگری قسمت کند.

سارمون از آزمایشگاه بیرون آمد و به سمت یخچال که در قسمت ورودی ساختمان آزمایشگاه بود حرکت کرد. یک هفته بود که مشروب نخورده بود و حالا احساس نیاز شدیدی به آن می‌کرد. در موقع کار مشکلی نداشت، اما حالا بیکار بود وضع فرق می‌کرد و سرکشیدن یک دهنه یک بطری پر، دلیل این مذا بود. او بعد از اینکه شیشه خالی را به زمین کوفت و خرد کرد یک شیشه دیگر برداشت و به سمت آزمایشگاه بازگشت. مشروب خیلی زود اثرش را گذاشته بود و او مست شده بود.

با خنده و در حالی که تشویقیاتی تیره تماشاگران خیلی را با تکان دادن دست پاسخ می‌داد، مانند یک سخنران شروع به حرف زدن کرد.

«آقایان و خانمها... من متعجبم که دستگاه اختراعی خودم را که نامش... ام فراموش کرده‌ام برایش نامی جز «دستگاه سفر زمان» نگذارم، که زیاد هم اثرش خوسم نمی‌آید. خوب بگذریم... این دستگاه در حقیقت چیزی جز یک «هدایت‌کننده» نیست و نقش اصلی را در این سفر انرژی مخصوصی دارد است که برای این سفر لازم داریم. سالیهاست جهان در عطش دستیابی به این انرژی که گویا زمانی «سمید رقیمی» به چگونگی تهیه آن رسیده بوده له می‌زند و حالا من آن را به دست آوردم، یعنی آن را در دیده‌ام. با چشمانی برافروخته و قرمز شده از اثرات مشروب ادامه داد: «در مورد ماهیت اصلی این انرژی چیز چندانی نمی‌دانم. فقط راه به دست آوردنش را می‌دانم که حتماً مهم‌ترین بخش آن است. این انرژی خیلی ارزان و راحت به دست می‌آید. از «نور خورشید» باز هم این نور خورشید است که یکی دیگر از نیازهای ما را جواب می‌دهد. در نور خورشید ذره بنیادی بی‌نهایت کوچکی وجود دارد که تقریباً هیچ شناختی در مورد آن وجود ندارد. مگر آن چیزهایی که آن پسرک در تحقیقاتش به آن رسیده بود. برای من هم این مسئله زیاد مهم نیست.

همین قدر می‌دانم که این ذره انرژی ساطع می‌کند و می‌تواند با تغییراتی جزئی در مسیر بازمانی آن از نور خورشید آن را به «انرژی مخصوص» برای ورود به محدوده بعد چهارم تبدیل کرد. از طریق آن بتوانیم در زمان و مکان سفر بکنیم.

البته با این دستگاه می‌توان به سفر مکان که در فزریک پیشرفته‌تر آن را «انتقال جرم» می‌نامند نیز رفت. زیرا انرژی مخصوص مانند دو میدان عمود بر هم هستند که میزان هر یک نوع سیر ما را مشخص می‌کند، اما من واقفان نمی‌دانم باید چه کار کنم. شاید

با روش آزمایش و خطا بتوانم کمی جابجایی مکانی را باعث شوم. اما هنوز الگوی کامل و فرمولیته‌ای برای این سفر ندارم. البته شاید از فردا آن پسرک برای به دست آوردن همین اطلاعات شکنجه شود. اما در مورد سفر زمان نیز هنوز مشکلاتی وجود دارد. از طریق امیر قهعدیم که تشکیل جاده زمانی بین دو تاریخ مشخص با دادن مقدار مشخصی انرژی به دستگاه که مقدار آن برای هر تاریخ توسط فرمول اکتشافی او مشخص می‌شود، امکان پذیر است، ولی حالا نمی‌دانیم که وقتی جاده بسته است آیا کسی می‌تواند آن را از آن طرف باز کند یا نه؟ در این مورد نیز که به رغم ظاهر کوچکش مشکل بزرگی است، باید تحقیق و بررسی کرد. چون متأسفانه گویا امیر هم در این مورد به نتیجه‌ای نرسیده است.

سارمون آخرین جرعه شیشه خود مشروب را سر کشید و در حالی که به سرفه افتاده بود روی صندلی نشست. مستی‌اش به اوج رسیده بود و دیگر نمی‌فهمید چه می‌گوید. «بله... این همان دستگاهی است که می‌تواند شما را به گذشته ببرد و خودتان را در کودکی و زمانی که دنبال بچه گرفته‌ها می‌کنید ببینید. همان زمانی که از پله‌ها به زمین می‌افتاد و با چشم گریان و دماغی بیرون آمده پیش مادران می‌روید تا شما را دلناری بدهند، اما او با عصیانیت به شما می‌گوید که تو عرضت یک کار کوچک را هم نلاری و سپس برای هزارمین بار داستان آن مرد نفرت‌انگیز که جد شما بوده و هزار سال پیش توانسته هیولای عظیمی را نابود کند را تعریف می‌کند و بعد از ساعتی تمجید از او شما را سرزنش می‌کند که برای زمین خوردن گریه می‌کنید. و شما نیز عصبانی خواهید شد. شاید آن قدر که دلتان بخواهد سر مادران فریاد بزنید که «پس است مادر، تا کی می‌خواهی از آن مردی که با یک تراکتور ابتدایی هیولایی را از بین برده حرف بزنی؟ هیولایی که مستقیم نیست اصلاً وجود نداشته با در قرن ۲۱م چه کار می‌کرده است... آن وقت گریه می‌کنید و می‌گویید «مادر از وقتی که یاد می‌آید این بلستل را برابم تعریف کرده‌ای... من چه گناهی کرده‌ام که این داستان بیدسته به سینه در خانواده شما نقل بشود... شما می‌خواستید من هم مثل «ریچارد» ضجاع خوب باشم و به مردم کمک کنم... اما این داستان و تکرار و خشنودگی آن باعث شد که من حالا آدم پست و بدی شوم. درست بر عکس آنچه شما می‌خواستید...»

سارمون با صدای بلند در حال گریستن بود. انگار نه انگار که او همان فردی است که دقایقی قبل از شکنجه جوان بی‌گناهی حرف می‌زد. او با تمام سزارتی که داشت، یک نقطه ضعف عجیب روحی داشت. او نسبت به یکی از اجنادش که در سال ۲۰۱۰ میلادی زندگی می‌کرد و در آن زمان به قول اسناد یک هیولای عجیب و غریب را نابود کرده بوده احساس تنفر داشت. یک کتاب قدیمی که فقط پدر بزرگش یکی از آنها را داشت در مورد حادثه‌ای در آن زمان صحبت کرده بود که در مردی بنام «ریچارد ریتر» که از اجناد ماری او حساب می‌شد، هیولایی عجیب و غریب که به دهکده «مارتوم» واقع در نزدیکی شهر «لوس آنجلس» حمله می‌کند و باعث آزار و اذیت ساکنان این دهکده می‌شود را نابود می‌کند و این حادثه که توسط خبرنگاری که اتفاقاً آنجا شاهد حوادث بوده نقل می‌شود و همین موضوع باعث شهرت یافتن او می‌شود و تا مدت‌ها سوژه مجلات و روزنامه‌ها می‌شود. بعد از سالها پدر بزرگ مادرش که خیلی از این قهرمان خانوادگی خودش آمده بود، او را تبدیل به افسانه‌ای در خاندانشان کرد و به فرزندانش وصیت کرد تا افراد خاندان این حادثه را سینه به سینه نقل کرده و مانع فراموشی نام ریچارد شوند. مادرش نیز در انجام این امر نهایت تلاشش را به کار

برود و وقت و بی وقت به نقل این داستان تکراری برای تنها فرزندی یعنی سارمون همت گمارد.

این مسئله باعث شده که سارمون نسبت به این داستان تکراری و مرد داستان که جدا و محسوب می شد بفرست عجیبی پیدا کند.

بارها از مادرش خواسته بود که دیگر داستان را تکرار نکند ولی او چنین قصدی نداشت و با هر بهانه‌ای آن را تکرار می کرد. شاید می خواست پدرش همچون ریچارد شجاع و قوی باشد حتی زمان مرگش کتاب افسانه‌ای پادشاهان را به او داده بود تا آن را به فرزندش بدهد.

البته سارمون قصد ازدواج و به طبع آن جمع‌آوری شدن را نداشت و از این جهت خیالش راحت بود اما به خاطر قولی که به مادرش داده بود کتاب را نگه داشته بود.

مدتی بعد سارمون به حال عادی برگشت اما معرشت درست کار نمی کرد. برای همین به سراغ نوعی شربت گیاهی که برای بهتر کار کردن مغز مفید بود رفت و مقداری از آن را سر کشید. لطفاتی بعد احساس کرد بهتر شده است. دلیل این مدعا این بود که فکر خالی برای خلاص شدن از این کابوس تمام عمرش به سرش زده بود. او به همت دستگاهش رفت تا سارمون آرزوی همیشگی در دستگاه را بخواند. آن قدر آرزوی ذخیره داشت که با آن دهها سفر انجام دهد البته اگر سارمون زودتر از این می گذاشت خیلی مشخص بود که نیت شیطانی او چیست بلکه او قصد بازگشت به گذشته و کشتن جنش را داشت.

با اینکه قرن سی ام بود اما فلاسفه و دانشمندان به علت نداشتن تجربه‌ای در مورد سفر زمان نتوانسته بودند که به نتیجه‌ای در مورد آثار اخلاص در گذشته برای آینده برسند. عده‌ای عقیده داشتند که اگر زمانی بشر به تکنولوژی بازگشت به زمان قبل را پیدا کند هر حرکت جدیدی باعث تغییر مسیر تاریخ و حوادث آینده می شود اما گروهی دیگر که در صغر آنها سعید رفیعی نیز وجود دارد با نظر به اینکه تاریخ حک شده است و گذشت زمان است که تاریخ را تشکیل می دهد با فرضیه تغییر تاریخ مخالف هستند اما سارمون با نظر گروه اول بیشتر موافق بود. برای همین با خود فکر کرد: «من می دانم که جدم در گذشته کاری را انجام داده است. پس من می توانم با کشتن او قبل از انجام آن کار از شکل گرفتن آن عمل جلوگیری کنم. پس من دیگر جدی نخواهم داشت. شاید این کار باعث شود در آینده خود من هم تأثیراتی به وجود آید اما دیگر چیزی برایم مهم نیست.

با این کار از دست این کابوس روانی راحت می شوم. بعدش هر چه می خواهد اتفاق بیفتد.»

سارمون خودش هم می دانست این افکار یک آدم سرهوش نیست و از باقیمانده آثار مستی اش است اما او واقعاً تصمیمش را گرفته بود و به بعدش نیز کاری نداشت. البته سارمون می دانست که ریچارد در آن موقع ازدواج کرده بود و تنها فرزندش نیز به دنیا آمده بود و برای همین ترسی از اثرات کشتن جنش نداشت. برای عملی کردن تصمیمش نیاز به مقداری وسایل داشت. برای همین به سراغ ماشین جنگی ای که در مخفیگاه آزمایشگاهش نگه می داشت رفت و آن را آماده نبرد کرد. سالها قبل که در یک کارخانه تولید وسائل نظامی کار می کرد، این وسیله که قابلیت‌های از قبیل حرکت در زمین و هوا و دریا و تبدیل به اشکال مختلف را داشت، به طور غیر قانونی از محل کارش دزدیده بود. پس از اینکه مقداری آب و غذا و البته مشروب و همین طور کتاب افسانه‌ای پادشاهان را که در آزمایشگاه نگه می داشت را به ماشین جنگی اش انتقال داد به فکر افتاد که در مورد حضور در

سکان مورد نظرش که آمریکایی آن روز و نزدیک شهر لوس آنجلس بود چه کند. در مورد زمان بازگشت مشکلی نداشت و می توانست با تقریب خوبی به زمان مورد نظرش برود. اما اطلاعاتی در مورد مکان بازگشت نداشت.

می دانست که هر نوع به یک عامل یعنی همان آرزوی بستگی دارد و طبق نظریه امیر صادق بایستی با تفکرک این آرزوی به عملیاتی موجود آوزنگاشتن که هر یک از عوامل سیر در زمان و مکان را ممکن می سازند می توان به نوع حرکت دلخواه رسید. البته سارمون دقیقاً نمی دانست چه کار باید بکند اما با حوش گرفتن نوع آرزوی به دستگاه و چند بار قفل کردن سوای اینکه به قصد در حالت کلی هر کدام مکان فرود می آید و به سلسله‌ای تفریق به جایی در نزدیکی محل مورد نظرش برسد استفاده از موهبت مترنگان محل فرود روشن حوش برای اینکه به قصد کجاست بود. بعد برای اینکه بتواند به زمان خودش برگردد دستگاه را برای روشن شدن در نواحی های یک ساعته تنظیم کرد. احتیاطات انتهایی لوری بود هم اولین تجربه ایسانی بازگشت به گذشته بود و هم زمان نزدیک شدن به حقیق آرزوی جدید سارمون.

سارمون ماشین جنگی را با احتیاط به درون دروازه زمانی که حالا خیلی بزرگتر از حالت عادی بود هدایت کرد. می دانست اگر ماشین به قسمتی از لوله جاده برخورد احتمال انفجار وجود دارد. در حالی حالی که از درون لوله سیر رنگ جاده عبور می کرد سارمونه درختن جنگلی شد که نعم و لایع کاشت آنها نشان از مسیومی بودن جنگل داشت.

آن طور که در کتاب گفته شده بود دهکده مارتوم نیز دهکده تازه تاسیس بود و کشت محصولات گلخانه‌ای بزرگترین اقتصاد آن محسوب می شد.

سارمون در حالی که به زحمت می توانست از برخورد با شاخه‌های درختان اجتناب ورزد کتاب خاندان‌شان را برداشت تا شاید بتواند اطلاعاتی در مورد مسیر رفتن به دهکده مارتوم پیدا کند. متأسفانه چیزی پیدا نکرد و به همین خاطر وقتی جاده اصلی پیدا شد برای فهمیدن مسیر، ماشین را دور از دینرس جاده پنهان کرد و خود بیرون آمد تا بتواند از کسی کمی اطلاعات بگیرد. البته در مورد زبان مشکلی نداشت. هر چند که در قرن سی ام همه مردم از زبان جهانی یکسانی که سالها پیش ابداع شده بود استفاده می کنند؛ اما هر کس به دلخواه می تواند هر زبان دیگری را توسط دستگاه‌های مخصوص یاد بگیرد. بیشتر مردم از زبانهای قدیمی برای خواندن اشعار و ادبیات ملل پیشین - که فقط با زبان اصلی دلچسب هستند - استفاده می کنند. سارمون نیز چند زبان از جمله انگلیسی را به خوبی می دانست.

فقط چند دقیقه صبر کافی بود تا ماشین از دور پیدا شود. ماشین بدون اینکه سارمون برایش دست تکان بدهد جلوش ایستاد. پیرمردی با موهای سفید و سری که قسمتی از آن بی مو بود سرش را از ماشین بیرون آورد و با لیخندی گفت: - سلام. گویا شهری هستی و راه را هم گم کردی. شاید هم ماشینت خراب شده این لباس مدل جدید است؟

سارمون با نگاهی به لباسش که لباس کار آزمایشگاهش بود و البته مطمئناً هیچ شباهتی به یک لباس کار دانشمندان قرن بیستم نداشت با خنده گفت:

- بله فعلاً در شهر همه از اینها می پوشند یا خواهند پوشید. می خواستم ستوالی بکنم. دهکده مارتوم این طرفه‌است؟ - پس دنبال مارتوم می گردی؟ نمی دانستم این دهکده تازه تاسیس این قدر طرفدار دارد. دیروز هم یک خبرنگار همین ستوال

را از من پرسید و من او را که ماشینش خراب شده بود، به مارتوم بردم. اگر بخواهی می‌توانم تو را هم به آنجا ببرم البته فقط پنج کیلومتر با مارتوم فاصله داری. آن آنتن را که فقط یک مقدارش پیداست می‌بینی؟ همان طرف‌هاست.

- از راهنماییتان ممنونم. اما من با دوچرخه مسافرت می‌کنم و دوست ندارم با ماشین سوار شدن سفرم را خراب کنم. دوچرخه‌ام نیز همین اطراف است اما یک ستوال دیگر هم داشتیم. شما ریچارد را می‌شناسید؟

- ریچارد رینر؟ البته... او در مارتوم زندگی می‌کند و یک مزرعه گلخانه‌ای هم دارد.

- خوب فقط همین. یعنی او آدم مهمی نیست؟ مثلاً کار مهمی انجام نداده است؟

- هاهاهاه... ریچارد احمق و کار مهم. هاهاهاه... اما صبر کن. چرا، او همین پارسال تمام محصولات یک فصلش را سر قمار و شرطبندی باخت. تا حالا کسی کاری به این خارق‌العاده‌ای نکرده است. به نظر تو این یک شاهکار نیست؟

قصد سارمون از این ستوال این بود که بفهمد آیا عمل مهم جدش انجام شده است یا نه. زیرا در کتاب فقط به سال و فصل وقوع اشاره شده بود و نه به تاریخ دقیق. او از این ماجرا چنان خوشحال شده بود که حتی متوجه رفتن پیرمرد نشد. چند لحظه بعد او درون ماشینش بود.

بعد از اینکه شیشه مشروب‌ی نوشید و ماشین را به پرواز درآورد و به سمت دهکده هدایت کرد، به نظرش رسید حادثه را کمی جالب‌تر کند. ماشین او قابلیت تبدیل به شکل موجودی چهارپا، اما بدون سر و پا و چنگک قوی را داشت. سارمون با خودش فکر کرد: «حالا من هیولای ریچارد هستم. اما با این تفاوت که من او را با این ماشین جنگی می‌کشم نه او مرا...»

البته کتاب در مورد هیولای واقعی نوشته بود که هفت متر ارتفاع و چهار دست و سری به شکل گاو و بدنی به رنگ قرمز تیره داشت. در حالی که ماشین او سه متر ارتفاع بیشتر نداشت و بدون سر و دست بود و نه گاو سر بود و نه رنگی قرمز داشت. برای همین سارمون از اینکه خودش واقعا هیولای واقعی باشد خیالش راحت بود. وقتی به دهکده رسید ماشینش را به صورت شکل مورد نظرش درآورد و برای تفریح شروع به خراب کردن ماشینها و خانه‌ها کرد. زنان و کودکان جیغ‌و دادکنان فرار می‌کردند و مردان با حیرت و بلا تکلیفی این طرف و آن طرف می‌دویدند.

سارمون احساس غرور می‌کرد. او حالا ارباب شهر بود و احساس می‌کرد هیچ‌کس نمی‌تواند مانع او شود. دلیل این تفکرات معلوم بود. او کاملاً مست شده بود.

حتی شربت گیاهی‌اش را همراه نداشت. وقتی به یاد هدف اصلی‌اش افتاد شروع به جستجوی ریچارد در بین مردم کرد. او قبلاً عکس ریچارد را در همان کتاب معروف دیده بود. در همان حال که دنبال او می‌گشته ناگهان ضربه‌ای محکم تعادل ماشینش را به هم زد. باورش نمی‌شد.

ریچارد روی تراکتور نشسته بود و خود را برای ضربه بعدی آماده می‌کرد.

سارمون با توجه به این حادثه باز هم خوشحال بود چرا که ریچارد خودش برای مرگش به پیشواز آمده بود و کار او را راحت کرده بود. برای همین تصمیم گرفت ماشینش را به پرواز درآورد و از هوا با راکت او را هدف قرار دهد. اما به علت اینکه ضربه تراکتور به جای حساسی خورده بود، سیستم تغییر شکل به علت فرورفتگی‌های روی بدنه کار نمی‌کرد. سارمون فقط توانست ماشین را دوباره سرپا کند. اما چند بار فشار دادن دکمه‌های راکت کافی بود

تا بفهمد که سیستم آنها هم از کار افتاده است. ریچارد ضربه دیگری به او زد که سارمون به زحمت توانست از افتادن ماشینش جلوگیری کند. همه چیز دست به دست هم داده بود تا او امروز از یک دهانی بی‌سلاح شکست بخورد. سارمون با فکری بر خود لرزید. «نکند خود من واقعا هیولای ریچارد هستم. اما...» اما ضربه‌ای دیگر مجال فکر کردن را از او گرفت. سارمون از اینکه این آهن پاره هنوز هم حرکت می‌کند تعجب می‌کرد.

فقط دو دقیقه تعقیب شدن توسط تراکتور کافی بود تا بفهمد که کاری از دستش بر نمی‌آید. باید برمی‌گشت. این موضوع را با تمام مغز می‌پوشید می‌فهمید. ترس از مرگ چنان او را احاطه کرده بود که حس خشم و انتقام قبلی‌اش را به کلی فراموش کرده بود. به زحمت جهت را تشخیص داد و به سمت محل جاده به راه افتاد. ریچارد همچنان به دنبال او روان بود. خوشبختانه سرعت او هنوز هم کمی بیشتر از سرعت تراکتور بود و این باعث می‌شد او نتواند ضربه بزند. اگر شانس می‌آورد، می‌توانست به توالی زمانی اول برسد.

وقتی به محل مورد نظرش رسید یا اینکه چند دقیقه‌ای به تمام شدن یک ساعت باقی بود، متوجه شد که جاده باز است و آنتنی درون آن قرار دارد ولی قطر جاده بسیار کم بود و حتی یک انسان نیز نمی‌توانست از آن رد شود. همان زمان که سارمون ماشین را مقابل جاده متوقف کرد، دوربینی از درون جاده به بیرون آمد. سارمون درون دستگاه ارتباطی فریاد زد:

- آهای کسی که آنجایی... جاده را بزرگ‌تر کن. من تو درمسر اقدامم.

صدای قهقهه‌ای که به گوشش رسید او را بدتر از ضربه‌ای که همزمان ریچارد زد ناراحت کرد. خود «مارک شوارتزینگر» بود. همان همکارش که او را به دنبال اطلاعات غیر موجود فرستاده بود.

- خوب حقه‌باز، که حالا مرا دست به سر می‌کنی تا خودت تنهایی افتخار کشف را به دست آوری؟ البته آن پسره از من باهوش‌تر بود و به من فهماند که تو چه قصدی داری. حالا من هم اینجا هستم. راستی تو چه زمانی داری کتک می‌خوری؟ - خواهش می‌کنم جاده را بزرگ کن. من به تو کلک نزدادم. وقتی تو رفتی، به طور اتفاقی آزمایشها نتیجه داد. - حتی اگر این طور باشد من مدهاست که قصد داشتیم تو را بکشیم. مطمئنم که تو هم همین قصد را داشته‌ای. خوشبختانه این بار شانس با من بود. نگران نباش من هم می‌توانم راه تو را ادامه بدهم. راستی اگر اطلاعات کامپیوتر درست باشد تو الان باید وسط جنگ جهانی سوم باشی، اما چرا داری از یک تراکتور ابتدایی کتک می‌خوری؟ آخ... یک ضربه دیگر هم زد. من دیگر باید بروم، چون خیلی کار دارم. تو هم از مرگت لذت بیز. اما اگر تا ۱۱۰۰ سال دیگر زنده ماندی، سری هم به من بزن!

سپس با قهقهه‌ای زجرآور ارتباط را قطع کرد و دوربین را به سمت داخل برد. جاده کم‌کم در حال محو شدن بود. سارمون بلندگوها را روشن کرد و آخرین تلاشش را هم کرد:

- مارک... خواهش می‌کنم... کمکم کن... اما ضربه‌های دیگر صدایش را خاموش کرد. آتش در حال سرایت به همه جا بود. ضربه‌ها کار خودش را کرده بود و مخزن سوخت آتش گرفته بود. اگر آتش به راکت‌های پلاسمایی می‌رسید چیزی از او نمی‌ماند.

هر چند که از حالا نیز مرده به حساب می‌آمد. این فکر که او خودش هیولای ریچارد است، در او قوت گرفته بود و فهمیده بود خبرنگار یا نویسنده کتاب در مورد هیولایی که واقعا وجود داشته

اغراق کرده بود. آخر روزنامه‌ها و کتابهای آن زمان دنیا در دروغ‌گویی بسیار معروف بودند.

سارمون از بین چیزهایی که آتش به آنها سرایت کرده بود، کتابش را برداشت و صفحه آخر آن را با صدای بلند خواند: «... هیولا آخرین روزه‌هایش را کشید، گویا به موجود سبزرنگ مقابلش التماس می‌کرد و از نجات دهنده‌ها او بی‌اعتنا روح سیاه‌رنگ او را که به اندازه کف دست بود، خود بلعید و آرام آرام ناپدید شد. هیولای آتش گرفته لحظاتی بعد توسط انفجاراتی پیاپی نابود شد. ریچارد شجاع عقب‌تر ایستاده بود و مرگ هیولا را نظاره می‌کرد و در دل خود را ستایش می‌کرد. همه مردم دهکده نیز آمده بودند و خاکستر شدن هیولا را تماشا می‌کردند. بعد از پایان انفجارات دیگر چیزی جز خاکستری سیاه و بدبو باقی نمانده بود. مردم نیز به آن خاک شیطانی دست نزدند و فقط روی آن خاک ریختند. سپس جشنی بزرگ ترتیب دادند که تمام اهالی دهکده با خوشحالی...» سارمون کتاب را به زیر پایش که آتش به آنجا هم رسیده بود، انداخت و با لیخند تلخی گفت:

«... خیلی جالب است که انسان بی‌اندک بعد مرگش چطور برایش مراسم تدفین می‌گیرند. پس این نظریه سعید رفیعی که تاریخ ثابت است و زمان حک شده است درست است. خود من جدم را به شهرت رساندم. از دست این خبرنگاران دروغگو، عجب هیولایی... و سپس اولین انفجار.»

مارک شوارتزینگر در حالی که در پوست خود نمی‌گنجید دستگاه را خاموش کرد و فریاد زد: «آخیش بالاخره از دست این سارمون لعنتی خلاص شدم. حالا همه چیز متعلق به من است.»

مارک فقط چند لحظه‌ای بود که وارد آزمایشگاه شده بود که متوجه شد دستگاه آماده باز کردن جاده زمانی است. معلوم بود که سارمون آن را برای گذشته تنظیم کرده است و بعد از گرفتن اطلاعات و فهمیدن اینکه سارمون برای عملی به گذشته رفته است، تصمیم گرفت که او هم به همان زمان برگردد تا بفهمد سارمون چه قصدی دارد. شاید این کار سود بزرگی داشت که سارمون دست به این ریسک خطرناک زده بود. البته مارک از همان اول هم قصد کشتن سارمون را داشت و بعد از مطمئن شدن از اینکه مطمئن شد خبر مهمی در کار نیست، او را رها کرد تا همان جا بمیرد.

اما کار او حالا چه بود؟ او غافلگیرانه صاحب یک کشف بزرگ شده بود که چیزی جز استفاده از آن را نمی‌دانست و در واقع تمام کارهای علمی آن را سارمون انجام داده بود.

ابتدا بهتر است به مراسم سنتی مشروب خوری خودم برسیم. باید کلی مشروب توی یخچال باشد.

شیشه‌های شکسته جلوی یخچال را با احتیاط رد کرد و شیشه مشروبی برداشت و با ولع تمام نوشید. اما هنوز هم به سفر زمان فکر می‌کرد. او دنبال بهترین راه حل و سودآورترین نوع آن بود. یک راه مرسوم اعلام آن به جهانیان و رسیدن به شهرت و ثروت بود، اما این راه مشکلاتی داشت؛ چرا که این طرح تا مدت‌ها نمی‌توانست جز در راه تحقیقات علمی و تاریخی کاربرد داشته باشد و با توجه به انجام کارهای غیرقانونی که با آن می‌شد انجام داد، ممکن بود دولت از تکامل علمی که او باید پدر آن محسوب می‌شد، جلوگیری کند.

اما مارک فکر بهتری داشت که با روحیه وحشی او سازگارتر بود. او به تنهایی می‌توانست از این طرح استفاده ببرد. او می‌توانست ارباب تمام تاریخ باشد. به دست آوردن هر چیزی حتی حکومت

تمام جهان از مردم گذشته با آن سلاح‌های مسخره کاری سهل و ممکن بود. او می‌توانست با تهیه هر چقدر که بخواهد سلاح‌های جنگی و هواپیماهای خودکار در این زمان و با لشگری از ربات‌های پیشرفته تمام جهان را فتح کند. او می‌توانست برترین حکمران شود.

مستی بر جانش چیره شده بود و خوابش می‌آمد. همان جا جلوی یخچال دراز کشید و کفشهایش را هم زیر سرش گذاشت و در حالی که دستش را بر روی اسلحه‌ای که در جیب داشت و برای کشتن سارمون همراه آورده بود، می‌کشید به خواب رفت. خوابید و در خواب حکمرانی بر تمام جهان را دید. همه لذت و قدرت و ثروت از آن او بود. هزاران نفر به او که بر تختی جواهرتشان و در باغی زیبا و وسیع نشسته بود، خدمت می‌کردند. خیلی خوش می‌گذشت تا وقتی که شیری از میان بیرون جهید و در یک چشم به هم زدن او را درید.

مارک با این خواب وحشتناک از خواب جسته ولی حتی فرصت نکرد عرق پیشانی را پاک کند. باوروش نمی‌شد. امیر صادقی با اسلحه‌های در دست وارد آزمایشگاه شد. اما او مارک را ندید و مستقیم به سمت سالن آزمایش رفت. مارک که عقلش سر جا آمده بود، سر جایش نشست و اسلحه‌اش را آماده کرد. وقتی امیر برگشت در همان حال نشسته گفت:

«زود باش. اسلحه را ببنداز... خودت می‌دانی من زیاد اعصاب درستی ندارم. پس مرا عصبانی نکن.»

امیر با بی‌میلی اطاعت کرد. مارک قهقهه‌ای زد و گفت: «چطور توانستی از آن زیرزمین فرار کنی؟ اسلحه را از کجا آوردی؟»

«کار ساده‌ای بود، وقتی تو با عصبانیت خانه را ترک کردی، یادت رفت که دستهایم را ببندی. با دستهای باز هم کارهای زیادی می‌توان کرد. همین طور می‌توان اسلحه‌های مخفی درون خانه را پیدا کرد.»

«حتماً برای کشتن من و سارمون آن را همراهت آوردی؟ خوب خیالت راحت باشد، خودم حساب سارمون را رسیدم. حالا تو هم می‌توانی به گذشته برگردی و در عصر دایناسورها در مورد فرضیه «عصر یخبندان» تحقیق کنی. باید به خودت اقتضای کئی که به عنوان دومین فردی که به گذشته برمی‌گردد، خدمات مهمی به علم می‌کنی. حالا با هم سراغ دستگاه ابتدای خودت می‌رویم. مارک بلند شد و به سمت امیر راه افتاد. اما چون فراموش کرده بود که کفشش را بپوشد، پایش روی شیشه خرده‌های مشروب رفت و به شدت زخمی شد و در حالی که فریاد می‌کشید، بر زمین افتاد. امیر به او حمله کرد و با او گلاویز شد. هر دوروی شیشه خرده‌ها غلت می‌خوردند و زخمی می‌شدند. ناگهان صدایی هر دو را به خود آورد:

«... خیلی خوب! پس است، از هم جدا شوید! هر دو متعجبانه به مردی که جلوی در آزمایشگاه ایستاده بود نگر بستند. پلیس نبود و حتی اسلحه‌ای هم نداشت. سنش را نمی‌شد تخمین زد. شاید بیش از صد سال داشت. اما با توجه به پیشرفت مراقبت‌های پزشکی همانند اکثر مردمان جهان خیلی کمتر از سنش به نظر می‌آمد. هر دو از هم جدا شدند و به پیرمرد نگاه می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌دانست که او با کدامشان است. البته سارمون احساس ناامنی بیشتری می‌کرد.

«تو کی هستی و توی آزمایشگاه من چکار می‌کنی؟ مرد با پوزخند گفت:

«زیاد سخت نگیز. خودت هم می‌دانی که تمام عناصر این آزمایشگاه توسط تو و آن رفیق بدتر از خودت که باعث مرگش

شدی با دزدی و کلاهبرداری به دست آمده است. برای همین هم مستحق پیوستن به رقیقت هستی. البته چون مستقیماً کسی را نکشتی، من هم چنین کاری نمی‌کنم و عود زدن به عصر دایناسورها تبعید می‌کنم تا در مورد عصر یخبندان تحقیق کنی. البته می‌دانم که این مأموریت را برای امیر داشتی، اما من فعلاً با او کار دارم و ناچار تو باید به این افتخار نائل شوی.

- تو چطور می‌خواهی مرا مجبور کنی؟ تو که اسلحه نذاری و به سمت اسلحه‌اشی که روی زمین افتاده بود، شیره به رفته اما آشنای زوهر به اسلحه خورد و او را متلاشی کرد. مرد ناشناس با خنده‌ای ملایم گفت:

- اگر کمی توجه کنی، می‌بینی که روی انگشت من انگشتی زیبایی قرار دارد که در موقع تحریک آن توسط اعضاء معزم یک اسلحه لیزری کامل است. اگر حرکت اضافه دیگری کنی، ممکن است نظرم عوض شود و به جای تبعید خود بکشم. امیر تو هم برو و زخمی‌هایت را پانسمان کن. من خودم حساب این موجود را می‌رسم.

امیر هنوز هم بطور جولنت اتفاق افتاده، برایش سخت بود. سئوالات زیادی در مورد این مرد ناشناس و کارهای عجیبش داشت که منتظر بازگشت او بود. چند دقیقه بعد که صدای تانک‌های ماری قطع شد، فهمید که انتظارش زیاد طول نخواهد کشید. لحظاتی بعد خود مرد نیز به او ملحق شد.

- کار او که تمام شد؛ زخمی‌های تو چطور است؟
- فقط چند خراش ساده است. در مدتی که امیر آنها بودم، شکنجه‌هایی بدتر از این را داشتم. راستی می‌شود بیروسم شما کی هستید؟ و این اطلاعات را چگونه به دست آورده‌اید؟

- من فقط قصد کمک به تو و تمام جهان را داشتم و خوشحالم که آنها موفق نشدند.
- حتماً اهدافشان مربوط به دخالت در گذشته بود. منظور شما این است که اعمال آنها در گذشته باعث تغییر تاریخ می‌شد؟

- خوب می‌بینی که عوض نشده است. زیرا یکیشان که نامش سارمون بود کارهایی در گذشته انجام داد؛ ولی فقط همان کاری را انجام داد که واقعاً قبلاً هم انجام شده بود. تاریخ ثابت است و هر عملی که در گذشته صورت بگیرد، همان تثبیت تاریخ است. ولی اگر من به گذشته برگردم و مثلاً هیتلر را قبل از به قدرت رسیدن بکشم، آیا باز هم جنگ جهانی دوم صورت می‌گیرد؟
- خوب مسئله اینجاست که تو هیچگاه نمی‌توانی هیتلر را بکشی، زیرا اگر چنین می‌شد دیگر اصلاً هیتلری وجود نداشت که با آن جنایتش معروف شود و تو قصد کشتنش را پیدا کنی. تاریخ در زمان تعریف می‌شود و زمان هم واحد و یکی است و هر فرضی جز این برای آن فقط سفسطه است.

- پس دلیل شما برای ممانعت از کارهای آنها برای چیست؟ مگر نمی‌گویید آنها با تاریخ کاری نمی‌توانند بکنند؟ درست است، اما شاید ممانعت‌های ما هم نوعی وسیله برای دستیابی به این هدف باشد.

حالا که من این قدرت را دارم که با آنها مقابله کنم، این کار را انجام می‌دهم. اگر روزی من هم نتوانم کاری بکنم، خدا خودش بهتر می‌داند چگونه جهانش را هدایت کند. من فقط تا حد امکان جلوی فساد را می‌گیرم.

در ضمن اعمال آنها فقط همین مشکل را ندارد و شاید دهها مشکل دیگر هم داشته باشد که مرا ملزم به انجام وظیفه می‌کند. متوجه منظورتان شدم، اما هنوز این سؤال که شما چه کسی هستید و...
- می‌خواهی خودم را معرفی کنم؟ در اکثر مواقع من از این

سؤال طفره می‌روم، اما می‌خواهم خیلی راحت یا تو صحبت کنی. من «سعید رفیعی» هستم. مدتی است با مردم قایم موشک بازی می‌کنم. برای همین کمی معروف شده‌ام.
فقط یکبار یا دو بار نگاه کردن به او کافی بود تا امیر صحت این ادعا را دریابد. همان دانشمند افسانه‌ای که جهان را نجات داده بود الان جلوی من نشسته بود. آن هم با خصوصی بالا که کار همیش را در مرورفتنی نادیده می‌گیرد. زیاد تعییری نگذرد بود و فقط قیافه‌اش کمی پخته‌تر و با تجربه‌تر شده بود. ریش کوتاهش هم او را از جوانی بیست‌ساله‌اش که معمولاً در خاطر مردم بود متمایز می‌کرد.

- ولی... شما... من...
- لازم نیست حرفی بزنی. من هم کم باید بروم، اما می‌خواستم بگویم که دقیقاً اینجا چه اتفاقی افتاده است. شاید منسب شوی و با آنچه در قوانین علمی خوانده‌ای تفاوت بیینی. من بعد چهارم که محدودهای مجازی و غیر مادی که به طبع آن زمان در آن غیر قابل تعریف است را همواره تحت کنترل دارم. مثل کنترل خطوط تلفن، هر انتقالی در زمان و مکان صورت بگیرد، من با دستگاه‌های مخصوص ساخت خود متوجه آن می‌شوم و حتی می‌توانم آنها را دنبال کنم. وقتی سارمون به گذشته بازگشت و شروع به خراب کردن خانه‌های مردم کرد، من متوجه شدم و مواظبش بودم.

من با دستگاه‌های «دیده‌بانی» که نمونه ضعیفش را خود شماها هم دارید قادر به خواندن افکار هستم و با دستگاه‌های پیشرفته‌تری می‌توانم بر افکار تأثیر بگذارم. وقتی فهمیدم او دنبال مردی به نام ریچارد می‌گردد تا او را بکشد در بین مردم ریچارد را پیدا کردم و به گونه‌ای او را تحت تأثیر قرار دادم تا با تراکتورش به ماشین جنگی سارمون حمله کند و درست به جای حساس ماشین ضربه بزند. طوری که ماشین از کار بیفتد.

بعد هم وقتی افکار این یکی را دنبال کردم و به قصد شیطانی او برای لشکر کشی به زمان گذشته پی بردم، با ماشین انتقال جرم که حتماً می‌دانی جیش در مکان است، به اینجا آمدم تا شخصاً او را به سزای اعمالش برسانم که تو را دیدم و متوجه حوادث تو با اینها شدم، اما حالا که موضوع تمام شده از تو خواهشی دارم. لطفاً دستگاه‌های مربوط به سفر زمان این آزمایشگاه را نابود کن و از این موضوع با کسی صحبت نکن. همان طور که دیدی، بشر کنونی لیاقت داشتن چنین توانایی را ندارد و البته نیازی هم به آن ندارد. امیدوارم که این را درک کنی.

- حتماً دستوراتتان را انجام می‌دهم.
- حالا دیگر وقت خداحافظی است. البته من تو را فراموش نخواهم کرد و بعد باز هم به تو سر می‌زنم. امیدوارم با کمک هم بیشتر بتوانیم برای رضای خدا به مردم و علم خدمت کنیم. آن دو مردانه دست دادند و به امید دیداری دیگر از هم جدا شدند. امیر آنچنان غرق شادی از دیدن همچون مرد بزرگی بود که حتی نفهمید او کی رفت.

سعید رفیعی دانشمندی بود که تمام عمرش را برای خدمت به بشریت در راه خدا سپری کرده بود. امیر نیز مانند همه دانشمندان جوان آرزو داشت روزی همانند او باشد.

در یکی از داستانهای قبلی «بعد چهارم» این چنین معنی شده است: «مخلوطه بین دنیا و برزخ که خواص مادی از قبیل محدودیت زمانی و مکانی را دارا نیست و می‌توان از آن برای سفر در زمان و مکان (انتقال جرم) استفاده کرد.»